

# سایه

مرضیه رادمان

تهران - ۱۳۹۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: مرضیه رادمان
عنوان و نام پدید آور	: سایه / مرضیه رادمان
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: - 978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

تقدیم به تک ستاره‌ی آسمان زندگی‌ام  
ستاره‌ای روشن و پر نور که سالهاست با فروغش مسیر  
زندگی‌ام را روشن کرده هر چند با وجود بودنش بس راه‌هایی  
را اشتباه رفتم و پشیمان شدم، ولی همیشه و هر لحظه در  
کنارم، در ذهنم و در قلبم بوده و هست و خواهد ماند. برای  
همیشه همیشه‌ای که در این دنیای فانی و خاکی خواهم ماند  
او هم با من است. همان آویی که خداوند مهربان به خاطر  
مهربانیش، گذشتش، عشق زیبایش، صبرش بزرگی قلب و  
روحش بهشت را زیر پایش قرار داد تا مقام و بزرگی این  
موجود دوست داشتی را نشان دهد. مادرم همان که سختی‌ها  
کشید تا توانست

مرضیه رادمان  
۹۱/۹/۲۳

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

## سایه

مرضیه رادمان

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

به سرعت به طرفش رفتم و گفتم:

- ببخشید؟

برگشت و نگاهی به ما انداخت و گفت:

- با من بودید؟

خیلی جوان تر از چیزی بود که من تصور می کردم ولی دیگر فرصتی نبود. برای همین گفتم:

- بله! می شه ما رو تا بزرگراه برسونید؟... لطفاً.

کمی به ما دقیق شد و گفت:

- مشکلی پیش اومده بگید شاید بتونم کمکی کنم.

تازه آن لحظه کمی به صورتش دقت کردم. چشمانی روشن، لبانی صورتی و متوسط، پوستی سفید، بینی کشیده و ابروانی پر پشت و کمانی و موهای مشکی زیبایی داشت که موقع برگشتن دسته ای از آن روی پیشانی اش ریخته بود در کل چهره ی جذابی داشت. گفتم:

- بله، فقط اگه ممکنه زودتر سوار شیم.

احساس می کردم می شود به اون اعتماد کرد. به عقب برگشتم و از فاصله ای نه چندان دور کامبیز را همراه نادر دیدم. به سرعت سوار شدیم. من و آرام پشت مان را به شیشه کردیم و صبا هم پایین صندلی خم شد. مرد جوان که متوجه ی شتاب و اضطراب ما شده بود، به سرعت سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد به طوری که سریع از جلوی کامبیز و نادر رد شدیم.

پس از یک ربع با اخمی که روی صورتش بود به طرف مان برگشت و گفت:

- فضولیه! ولی فکر می کنم از دست اون دو نفر فرار می کردین،

## فصل ۱

وقتی از ماشین پلیس پیاده شدیم به طرف پارکینگ می رفتیم که صبا پایش به لبه ی جوی گرفت و زمین خورد و من مجبور شدم بغلش کنم. وارد پارکینگ که دور تا دورش را حصار کشیده بودند، شدیم. از نگهبان جلوی در، در مورد خروجی دوم که به بزرگراه راه داشت، پرسیدم. لحظه ای گنگ نگاهم کرد. رو به آرام گفتم:

- باید زودتر بریم، این مردک هیچی حالیش نیست.

نگهبان تا آمد با من حرف بزند از دور کامبیز را دیدم و بدون این که به نگهبان فرصت پاسخ بدهم، به آرام گفتم:

- بدو رسیدن!

کمی جلوتر ایستادم تا موقعیتم را بسنجم، با مشاهده ی چند کامیون که در حال دور زدن بودند فکری به خاطرم رسید. روبه آرام گفتم:

- باید با یکی از این ماشین ها بریم.

نگاهی به اطراف انداختم و چند راننده را از نظر گذراندم تا این که چشمم به جوانی افتاد که داشت سوار یک کامیون می شد.

درسته؟ البته اجباری در جواب دادن نیست.

با خودم گفتم "دیر یا زود از ما می‌پرسید چه بهتر که الان بدونه و اگه نخواست ما رو همین جا پیاده کنه." گفتم:

- راستش یه موضوع خونوادگیه. نمی‌دونم چی شد که ما به شما برخورد کردیم ولی در هر صورت خیلی ممنون که کمک کردید از دستتون فرار...

حرفم را خورده و سرم را پایین انداختم و کمی مکث کردم و گفتم:  
- راستش ما دخترای...

بین حرفم آمد و گفت:

- نمی‌خواد خودتونو ناراحت کنید، من که گفتم اجباری نیست. حالا که به من اعتماد کردید، هر کاری از دستم بریاد دریغ نمی‌کنم.

- خیلی ممنون از این همه لطف تون.

- خواهش می‌کنم.

پای صبا به علت برخورد بالبه‌ی جوی خراشیده و قرمز شده بود ولی خوشبختانه زیاد مهم نبود. از او پرسیدم:

- درد نداره؟

گفت:

- نه ولی یه کمی می‌سوزه.

- عیبی نداره خوب می‌شه، بیا این جا.

او را در آغوشم گرفتم و موهای بلند عروسکی‌اش را نوازش کردم. کمی بعد خوابش برد. آن قدر آرام که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. آرام در فکر بود. نمی‌دانم او هم به همان چیزایی که در ذهن من بود فکر می‌کرد یا نه؟

خیلی خسته بودم. دو شب بود نخوابیده بودم، البته با آن اوضاع و احوال بهتر از این هم نباید می‌شد.

یک ساعت از زمان حرکتمان گذشته بود که فهمیدم به طرف شمال می‌رویم ولی چون تا به حال زمینی مسافرت نکرده بودم تا لحظه‌ای که تابلوی به طرف قوچان را ندیدم متوجه‌ی مسیر نشدم. به طرفش برگشتم و گفتم:

- ببخشید آقای...

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- اسمم معینه!

- بله. می‌خواستم بدونم شما مقصدتون کجاست؟

- اگه شما مسیر خاصی دارید، بگید. راحت باشید.

- ما می‌خواستیم بریم تهران. اگه شما ما رو به ماشین‌های مسافربری برسونید، ممنون می‌شیم.

- باید زودتر می‌گفتید. الان از شهر خارج شدیم، می‌تونید تا شهر بعدی صبر کنید تا برسونمتون ترمینال یا هر جای دیگه که بخواین. راستش من آخرین مقصدم تهرانه ولی باید این ماشین رو به دوستم تو بجنورد بدم. اگه مایلید می‌تونم شما رو تا تهران همراهی کنم، البته با ماشین خودم. می‌تونید تا بجنورد فکراتونو بکنید، اگه خواستید من شما رو می‌رسونم.

چند لحظه بعد پرسید:

- من اسم خودم رو گفتم، شما نمی‌خواین خودتونو معرفی کنید؟

- اسم من سایه‌ست.

یک لحظه به طرفم برگشت و زیر لب گفت:

نگاهش کردم و گفتم:  
 - فعلاً مجبوریم و راه دیگه‌ای نداریم. الان از ش می‌خوام ما رو برسونه ترمینال تا از اون جا خودمون بریم تهران.  
 معین به کمک آرام آمد تا پیاده شود. صبا را به آرام دادم. معین دستش را به طرفم گرفت و گفت:  
 - بذارید کمکتون کنم. دستتونو بدید به من.  
 - نه مرسی، خودم می‌تونم پیام.  
 خندید و گفت:  
 - اطمینان دارم که آدم خسیسی هستید پس لطفاً دست منو بگیرید.  
 از حرفش خنده‌ام گرفت ولی گفتم:  
 - ممنون.  
 پاهایم که به زمین رسید، احساس کرختی زیادی کردم، به خاطر نشستن زیاد بی‌حس شده بودم. به اطرافم نگاهی انداختم. فضای سبز زیبایی کنارمان بود. محو تماشای اطراف بودم که معین گفت:  
 - همین جا باشید، من الان برمی‌گردم.  
 کامیون که از نظر ما ناپدید شد، آرام گفت:  
 - بهتر نیست پیش پلیس بریم و جریان رو بگیریم؟  
 نگاهی به چشمان نگرانش انداختم و گفتم:  
 - امکان داره ما رو برگردونن، تازه برای این بنده خدا هم مشکل پیش می‌یاد. فعلاً صبر کن برگرده، ببینم چی می‌شه.  
 - هر چی تو بگی.  
 او بعد از یک ربع با یک پژوی مشکی برگشت. پیاده شد و گفت:  
 - بفرمایید لطفاً.

- سایه...  
 پرسیدم:  
 - چیزی شد؟! اسمم عجیبه؟  
 با حالتی خاص گفت:  
 - نه برعکس، به نظر من زیباترین اسمه.  
 نگاهی به من انداخت و با اشاره به بچه‌ها گفت:  
 - باید خواهر باشید، درست فهمیدم؟  
 - بله این آرام و این یکی صباست.  
 چند ساعت باقی مانده تا بجنورد هیچ حرفی بینمان زده نشد. او قیافه‌ای متفکر به خودش گرفته بود، من هم در سکوت به این فکر می‌کردم که چطور باید خودمان را به تهران برسانیم، گاهی هم به اتفاقاتی که در طی این چند وقت و مخصوصاً دیشب و پریشب برایمان افتاده بود فکر می‌کردم.  
 آن قدر در افکار خودم غرق شده بودم که متوجه نشدم کی به بجنورد رسیدیم. معین بعد از طی چند خیابان جلوی یک فضای سبز نگه داشت و گفت:  
 - باید چند لحظه تنهاتون بذارم، مشکلی نیست؟  
 همان لحظه آرام که چند ساعتی می‌شد که به خواب رفته بود، بیدار شد و گفت:  
 - ما کجاییم؟  
 - فعلاً بجنوردیم. حالا پاشو صبا رو از من بگیر تا بتونم برم پایین.  
 آرام خیلی آهسته به طوری که معین نشنود گفت:  
 - به نظرت کارمون درسته؟

هر سه به طرف ماشین رفتیم و روی صندلی عقب جا گرفتیم. خودش هم سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد و گفت: ببخشید معطل شدید یکی از وسایلم دست یکی از راننده‌ها بود، منتظر اون شدم چون دیگه این جا بر نمی‌گردم. شما باید ببخشید که ما مزاحم شما شدیم. نه این حرفو نزنید. من آگه نمی‌خواستم، همون مشهد قبول نمی‌کردم که به شما کمک کنم. خیلی هم خوشحالم تونستم به یه همشهری کمک کنم. بالاخره انسان هر جا باشه نباید انسانیت و معرفت رو از یاد ببره. خوب الان شما رو کجا برسونم؟ این جا آشنایی دارید؟ - خیلی ممنون می‌شیم آگه ما رو تا ترمینال برسونید تا با اتوبوس بریم. نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم. او خودش پیاده شد تا ساعت حرکت اتوبوس را سوال کند، وقتی معین رفت، آرام گفت: - به نظر آدم خوبی می‌یاد، نه؟ به راهی که معین رفته بود نگاهی انداختم و بعد به طرف آرام برگشتم. در صورتش اضطراب و وحشت را به وضوح می‌دیدم. برای همین با آرامش گفتم: - تا این جا که دست از پا خطا نکرده. اون آگه آدم بدی بود، توی راه خودشو نشون می‌داد، ولی این کار رو نکرد. پس می‌تونیم بهش اعتماد کنیم. الانم وقتی برگشت ازش تشکر می‌کنیم و همین جا پیاده می‌شیم و بقیه‌ی راه رو خودمون با اتوبوس می‌ریم. آرام که تا حدودی خیالش راحت شده بود، نفس عمیقی کشید و به روبه‌رو خیره شد و گفت: - دست خودم نیست. تو که می‌دونی من ترسو نیستم ولی ...

میان حرفش پریدم و گفتم: - خودم می‌دونم اینا همه‌اش به خاطر فشار عصبی‌ایه که تو این چند روز حسایی هر دو مونواز پا درآورده. یه چند روزی که استراحت کنیم دوباره می‌شیم همون دخترای قبل. من مطمئنم! صبا با چشم‌های کنجکاوش همه جا را از نظر می‌گذراند. ناگهان به طرفم برگشت و پرسید: - سایه جون، این جا خونگی خاله جانیه؟ دستی بر سرش کشیدم و گفتم: - نه عزیزم، هنوز خیلی مونده. آگه خدا بخواد، فردا می‌تونم خاله جان رو ببینی. - ما با همین آقا می‌ریم؟ من و آرام نگاهی به هم انداختیم. به جای من، آرام گفت: - نه صبا جان، با اتوبوس می‌ریم. وقتی معین برگشت در دستش سه عدد بلیط بود. سوار ماشین شد و به عقب برگشت و گفت: - براتون بلیط گرفتم ولی ساعت حرکت ماشین، چهار بعد از ظهره. تا اون موقع می‌خواید چی کار کنید؟ وقتی این سؤال را پرسید، خودم هم نمی‌دانستم می‌خواهم چه کنم، فقط این را می‌دانستم که دیگر به آن خانه بر نمی‌گردیم و نمی‌گذارم دست عمه به ما برسد. فکری کردم و گفتم: - ما این جا جایی رو نداریم پس بهتره توی ترمینال منتظر بمونیم. نگاهی به ما انداخت و بعد از کمی مکث گفت: - این جا محل مناسبی برای شما نیست. بهتره برید خونگی یکی از

دوستای من و تا موقع حرکت، اون جا استراحت کنید.

- ممنون، تا این جا هم خیلی به شما زحمت دادیم. بهتره همین جا بمونیم. مشکلی نیست. بهتره شما حرکت کنید، چون خودتون هم باید مسیر زیادی رو طی کنید. امیدوارم بتونیم جبران کنیم. فقط بگید هزینه‌ی بلیط‌ها چه قدر می‌شه تا تقدیم کنم.

از داخل کیفم دسته پولی را که آقا غلام داده بود در آوردم و جلوی چشمم نگاه داشتم و منتظر شدم.

- این پول رو بذارید توی کیفتون، شاید وسط راه بهش احتیاج پیدا کنید. لازم نیست پول بلیط‌ها رو حساب کنید، تهران باهاتون حساب می‌کنم.

- نه این جور نمی‌شه، شما بگید چه قدر شد شاید دیگه همدیگه رو ندیدیم. این درست نیست.

نگاه دقیقی به من کرد و آهسته گفت:

- مگه نگفتید می‌خواید جبران کنید؟ پس دوباره همدیگه رو می‌بینیم. طنین صدایش گرم و دلنشین بود به طوری که احساس کردم گرمای مطبوعی به تن یخ زده‌ام رخنه کرد. سرم را بالا گرفتم تا حرفی بزنم که نگاه مستقیمش را غافلگیر کردم. چند لحظه‌ای به همان حال بودیم که با فشار دست آرام، به خود آمدم. معین در همان حال گفت:

- بهتره زنگ بزنم ببینم خونه‌ست؟

و بعد متعاقب آن از ماشین پیاده شد.

- چت شده بود؟ داشتی پسر مردم رو قورت می‌دادی.

- نمی‌دونم یه دفعه چم شد! شاید هم فکر کردم که... نه این درست

نیست. نمی‌تونه اون باشه نه، من اشتباه می‌کنم.

- معلوم هست چی می‌گی؟! فکر کنم چون دو شب نخوابیدی، داری

هذیون می‌گی. بهتره مواظب رفتارت باشی، اون داره می‌یاد!

در را باز کرد، نشست و حرکت کرد. تا آمدم حرفی بزنم، آرام پرسید:

- کجا می‌ریم؟

از توی آینه به عقب نگاه کرد و گفت:

- خوشبختانه دوستم خونه‌ست، می‌تونیم بریم اون جا. من خودم ساعت چهار می‌رسونمتون ترمینال. خونه‌اش به این جا نزدیکه.

آرام تا آمد حرفی بزند، دستم را روی دستش گذاشتم و فشاری به دستش دادم و با سر اشاره کردم که دیگه چیزی نگوید. او هم تا زمانی که به منزل دوست معین رسیدیم کلامی حرف نزد. جلوی منزل دوستش که رسیدیم معین زنگ رازد و به طرفمان برگشت و گفت:

- به من اعتماد کنید، مطمئن باشید پشیمون نمی‌شید.

و پشت سر آن، در بدون هیچ سؤالی باز شد. من و آرام فقط سرهایمان را تکان دادیم. صبا پرسید:

- سایه جون این جا کجاست؟

آرام دستش را گرفت و همان طور که وارد حیاط می‌شد، گفت:

- این جا خونه‌ی یکی از دوستای آقا معینه.

یک خانه‌ی ویلایی با حیاطی بزرگ و باغچه‌ای زیبا که پر از گل و گیاه و درخت بود. پشت سر معین وارد شدیم. خانه شامل هال بزرگ مبله شده و آشپزخانه‌ای اُپن بود. در قسمت راست آن هم سه اتاق کنار هم بود که وقتی به طرف اتاق‌ها برگشتم همان لحظه در یکی از آن‌ها باز شد و دختری قد بلند و سبزه رو با چشمان و ابروانی مشکی از آن خارج شد. لباس سوسنی رنگی به سبک عرب‌ها تنش بود. واقعاً دختری به

این زیبایی ندیده بودم. وقتی نزدیک ما رسید با لبخندی که زیبایی اش را دو چندان می کرد اول با معین و بعد با من و آرام احوال پرسوی کرد و گفت:

- خیلی خوش اومدید من حُسناء هستم.

از اسم و چهره اش کاملاً مشهود بود که عرب است. من حسابی شوکه شده بودم چون تا آن لحظه فکر می کردم دوست معین باید یک پسر باشد، نه یک دختر. لحظه ای فکری شیطانی از مخیله ام گذشت که خوشبختانه با لبخند زیبای حُسناء خیلی زود آن را فراموش کردم و من هم متعاقب آن، لبخندی تحویلش دادم و سرم را تکان دادم.

وقتی نشستیم او با فاصله ای کم روبه روی معین نشست و با معین مشغول گفت و گو شد. فارسی را روان صحبت می کرد. حین صحبت من به او خیره شده و در مورد دوستی بین آن ها فکر می کردم که با سؤال معین از افکار بیهوده دست کشیدم و سعی کردم به حرف های آن ها گوش دهم تا شاید چیزی دستگیرم شود.

- خوب، با زحمت های ما حُسناء جان؟

- چه زحمتی! فعلاً که ما شما رو تو زحمت انداختیم. امیدوارم که دیگه از این کارها پیش نیاد تا ما شرمنده ی شما بشیم.

- این چه حرفیه! پس دوستی به چه دردی می خوره؟! ولی خوشبختانه این بار این به قول شما زحمت، یه رحمتی هم برای ما داشت.

و بعد هر دو خندیدند. عجیب اینکه صبا ساکت بود و این بار خدا را شکر مجبور نبودم به سؤال هایی که برای بیشتر آن ها جوابی نداشتم پاسخ بدهم. به عنوان مثال "ما توی خونه ی این خانوم چی کار داریم و

این جا کجاست؟" هر چند من به احساس خودم در مورد معین اطمینان داشتم یعنی به او شک نداشتم ولی باز هم باید احتیاط می کردیم.

همان لحظه صدای معین مرا از فکر خارج کرد.

- سایه خانوم و خواهراشون قصد دارن برن تهران، می رن دیدن اقوامشون.

- از آشناییتون خیلی خوشحال شدم.

- منم همین طور، ببخشید ما نباید مزاحم شما می شدیم. فکر کنم این طوری درست نباشه که...

حُسناء حرفم را قطع کرد و گفت:

- این حرفو نزنید. دوستان معین، دوستان منم هستن. فکر کن اومدی خونه ی دوست خودت، راحت باش.

حُسناء بعد از یک عذرخواهی بلند شد و داخل آشپزخانه رفت. در همین فاصله معین آهسته گفت:

- این جا جاتون امنه، به من اطمینان کنید. اون یه و کیله و با خونواده اش این جا زندگی می کنه.

و بعد روبه آرام اضافه کرد:

- آرام خانوم، فکر کنم حسابی از دست من عصبانی هستی ولی دوست دارم حرفمو باور کنی. باز هم اگه مشکلی هست، می تونم از این جا ببرمتون، هر جور راحتید.

نگاهی به آرام انداختم. صورتش حسابی قرمز شده بود و کاملاً مشخص بود که ناراحت است ولی من به احساس خودم شک نداشتم.

با این حال به خاطر آرام، رو به معین گفتم:

- آرام خیلی حساسه، من طاقت ناراحتی اونو ندارم. بهتره بریم.

معین چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- باشه، هر طور دوست دارید. الان برمی‌گردم.

و به سمت آشپزخانه رفت. لحظه‌ای بعد برگشت و گفت:

- حاضرید؟

هر سه بلند شدیم و بعد از تشکر از حسناء، او را در شوک رفتنمان

گذاشتیم. او همان‌طور که جلوی آشپزخانه ایستاده بود، گفت:

- داشتم چایی می‌یاوردم. به این زودی دارین می‌رین؟

از او تشکر کردم و گفتم:

- ممنون، ما باید بریم.

و از آن‌جا خارج شدیم. در حیاط، با پسری قد بلند و سبزه رو و تا

حدی شبیه حسناء مواجه شدیم. او و معین به گرمی با هم سلام و

احوال‌پرسی کردند و معین ما را به عنوان دوستان خانوادگی اش معرفی

کرد. او از من و آرام حالمان را پرسید و سلام کودکانه‌ای به صبا کرد و

گفت:

- اومدن من، رفتن شما!؟

معین گفت:

- ممنون مصطفی جان، به خواهرت حسابی زحمت دادیم. به بابا و

مامان سلام برسون، انشاء... یه وقت دیگه. راستی ماشینو بردم تو گاراژ

و کلید و دادم به حسناء.

- ولی این جور خیلی بد شد. این‌جا که دیگه فرصتی نیست ولی

حتماً تهران با دوستان تشریف بیارید منزل ما تا از خجالتتون در بیایم

آقای مهندس.

معین با خنده گفت:

- حتماً، من که تو رو ول نمی‌کنم، می‌یام پیشت. سلام برسون،

خدا حافظ.

ما هم یکی یکی خدا حافظی کردیم و بعد از تشکر از منزلشان خارج

شدیم. ساعت دوازده بود و تا زمان حرکت، چهار ساعت باقی مانده

بود. از معین خواستم ما را به ترمینال برساند و خودش برود. او گفت:

- بهتره بریم یه چیزی بخوریم و بعد بریم ترمینال.

ساعتی بعد هر چهار نفر پشت میزی داخل رستوران نشسته بودیم و

منتظر آوردن غذا بودیم که معین گفت:

- من احساس می‌کنم شماها از چیزی ناراحتید، امیدوارم از حضور

من نباشه. دوست دارم تا این‌جا که همراهتون بودم باری از روی

دوشتون برداشته باشم. احساس می‌کنم دردی رو تحمل می‌کنید که

شاید تحملش براتون سخت باشه، چون فکر نمی‌کنم سنی داشته باشید

و این برای من جای سواله که شما از زمانی که راه افتادیم سعی نکردید

به هیچ‌کدوم از اقوامتون زنگ بزنید. نمی‌خوام بترسونمتون ولی اگه

شما به جای من با یه آدم نادرست برخورد می‌کردید، می‌دونید الان چه

اتفاقی براتون می‌افتاد؟ من... راستش من، خیلی نگرانتونم. نمی‌دونم

شاید... شاید به خاطر این که شما خواهر، منو یه دوست قدیمی

می‌ندازید. منم یه خواهر دارم و هرگز دوست ندارم اونو ناراحت ببینم،

شما هم با اون برام فرقی ندارید، اگه مشکلی هست به من بگید شاید

بتونم کاری براتون انجام بدم.

در حالی که سعی می‌کردم اشکم در نیاید و ضعفم را نشان ندهم

چشمانم را که داشت بارانی می‌شد، سریع پاک کردم و آهسته گفتم:

- من نمی‌تونم چیز زیادی بگم ولی همین قدر بدونید که اگه شما

نبودید و به ما کمک نمی‌کردید شاید ما الان سرنوشتمون چیز دیگه‌ای بود و این جا نبودیم و باید دوباره برمی‌گشتیم به همون خونه‌ی جهنمی‌ای که ازش بیرون اومدیم. شما درست حدس زدید، ما دردی رو تحمل می‌کنیم که شاید خیلی برامون سخت و طاقت‌فرسا باشه ولی ... اصل درد رو پشت سر گذاشتیم و این مشکلاتی که الان داریم پس لرزه‌های زلزله‌ایه که زندگی ما رو ویرون کرده. شما ما رو از دست اون آدم‌ها خلاص کردید چون اگه شما نبودید ما مجبور بودیم دوباره برگردیم به اون زندگی و بعد از اون دیگه راه برگشتی نداشتیم. فقط می‌تونم از تون تشکر کنم.

او که گرفتگی من، اشک‌های آرام و سکوت معصومانه‌ی صبا را دید، بادو انگشتش به چشمانش فشار آورد و بعد آهی کشید و تا بعد از اتمام غذا دیگه چیزی نپرسید.

زمانی که سوار اتوبوس شدیم، معین با نگاهی مهربان گفت:

- من تا تهران دنبالتون می‌یام تا مطمئن بشم که به سلامت به خونه می‌رسید. فعلاً می‌رم ولی بدو نید دنبال اتوبوس می‌یام.

صدای او مثل دارویی مسکن، مرهم روح زخم خورده‌ام بود. همان‌طور که به هم نگاه می‌کردیم، گفتم:

- امیدوارم بتونم به‌طور شایسته‌ای این لطف بزرگ شما رو جبران کنم.

- بهتره استراحت کنید. من هزینه‌ی یه صندلی اضافه رو هم دادم تا بتونید راحت باشید.

بعد به سمت آرام برگشت و گفت:

- امیدوارم دیگه از دستم عصبانی نباشید.

آرام لبخندی زد و گفت:

- نه، من فقط کمی ناراحت بودم و می‌دونم که به من حق می‌دید، چون شما رو آدم فهمیده‌ای دیدم. راستش ما در شرایط روحی خوبی نیستیم و فکر کنم اینو درک می‌کنید.

- بله، من می‌فهمم که شما چه احساسی دارید. فعلاً با اجازه!

و بعد به طرف ماشین خودش رفت. وقتی اتوبوس از محوطه‌ی ترمینال خارج شد، ماشین او هم دنبال ما به حرکت در آمد و این کار احساس امنیت بیشتری به من داد. او آدم خوبی بود و خدا را شکر کردم که چنین آدمی را سر راه ما قرار داده تا بتوانیم به سلامت به راهمان ادامه دهیم.

بعد از طی مسافتی صبا به خواب رفت. او را با کمک آرام روی صندلی کناری گذاشتیم تا راحت بخوابد و من و آرام کنار هم نشستیم. از پنجره به مناظر بیرون نگاه می‌کردم، هر چه به مناطق شمالی نزدیک‌تر می‌شدیم جذابیت و زیبایی مناظر بیشتر و بیشتر می‌شد. با وجود تاریکی، نمی‌توانستم خوب همه‌جا را ببینم ولی می‌دانستم حتی جنگل هم در فصل پاییز زیبایی خاص خودش را دارد. من عاشق فصل پاییز بودم. نور ماشین‌ها قسمتی از فضای زیبای بیرون را روشن کرده بود. کمی پنجره را باز کردم و از بادی که در حال وزیدن بود خواستم به من آرامش دهد. نسیم، برگ‌های زرد و نارنجی را با حرکاتی موزون به رقص در آورده بود. همان لحظه به یاد این متن افتادم.

"اوه، ای باد، تو که از کنارمان می‌گذری و یک دم، نرم و دلپذیر آواز می‌خوانی و می‌دیگر آه کشیده و ناله سر می‌دهی، ما تو را می‌شنویم اما نمی‌توانیم ببینیم. برخوردت را حس می‌کنیم اما پیکرت را نمی‌توانیم ببینیم.

تو چون اقیانوسی از مهر هستی که ارواح ما را در برگرفته اما غرق نمی سازی.

تو با کوه بالا می روی با دره پایین می آیی در حالی که خود را برفراز دشت و چمن می پراکنی. فراز رفتنت نیرومند، فرو افتادنت پر آرامش و پراکنده شدنت شکوهمند است. تو چون پادشاهی دادگر هستی که در برابر ستمدیدگان، بخشنده، اما در برابر زورمندان و خود بینان بس سخت گیر است. در پاییز میان دره ها ناله سر می دهی و درختان، آوای شیونت را باز می تابند. در زمستان زنجیرهایت را پاره می کنی و همه ی طبیعت با تو در می آویزد. هنگام بهاران در حالی که هنوز ناتوان و ناستواری، از چرت هایت می پری و از تکانه های سستت دشت ها جان گرفته و آغاز بیدار شدن می کنند. در تابستان کوفته از تیغ های خورشید و نیزه های گرما، در پس پرده ای از خاموشی پنهان می گردی، چنان که گویی مرده ای.

آیا تو همان نسیم خوشی هستی که در سپیده دمان میان شاخ و برگ ها می لرزد و رویا گونه، از پیچ و خم دره ها گذر می کند، همان دره هایی که به خوشامد گویی ات خم شده و علف های سنگین پلکشان، سرمست از نفست، سر به زیر می افکنند، (جبران خلیل جبران)

هنوز در عالم خودم بودم که با تکان دست صبا از آن حالت خلسه بیرون آمدم.

- من دستشویی دارم. می شه پیاده شیم؟

- باشه، الان به راننده می گم یه جایی نگه داره.

وقتی به راننده گفتم، گفت چند دقیقه دیگه برای شام نگه می دارد. آرام هم بیدار شد و صاف نشست. به او حسادت می کردم که توانسته کمی بخوابد ولی نمی دانم چرا خودم خوابم نمی برد. کمی جلوتر،

اتوبوس مقابل یک رستوران نگه داشت. شوهر با صدای بلند گفت:  
- بعد از شام و نماز راه می یفتیم.

همه پیاده شدند. نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک را وارد ریه هایم کردم. با صبا و آرام، به دستشویی رفتیم. وقتی به سالن برگشتیم معین برایمان دست تکان داد. او پشت یک میز چهار نفره نشسته بود و در حال خوردن چای بود. وقتی نزدیکش رسیدیم چون حرفی نداشتیم، دوباره همگی سلام کردیم و نشستیم. او نگاهی به من کرد و گفت:

- با اجازه من براتون شام سفارش دادم. حالا چایی می خورید؟  
- بله، ممنون.

با نگاه متوجه ی خستگی اش شدم. به همین دلیل گفتم:

- من خیلی متأسفم، این جوری شما خیلی اذیت می شین.

در حالی که برای ما، درون فنجان ها چای می ریخت، گفت:

- من به این بی خوابی ها عادت دارم. مطمئن باشید من اذیت نمی شم. سپس سرش را بالا آورد و به چشمانم نگاه کرد و بعد از لحظه ای گفت:

- ولی مطمئنم شما عادت ندارید. بهتره وقتی سوار شدید یه کمی بخوابید، خیلی خسته به نظر می رسید.

و بعد چایش را خورد. همان لحظه غذایمان را آوردند. آرام و معین با اشتها غذایشان را می خوردند و من که زیاد اشتها نداشتم، بعد از یکی دو قاشق سرم را با غذا دادن به صبا گرم کردم و به فکر فرو رفتم. این بار هم حالت من از نگاه معین دور نماند و گفت:

- بهتره غذاتونو بخورید تا انرژی داشته باشید. این جوری با نخوابیدن و غذا نخوردن فقط به خودتون صدمه می زنید.

از این همه تیز بینی اش متعجب شدم. خیلی دقیق بود. گفتم:  
- ناهار زیاد خوردم، میل ندارم.

بعد از این حرف دیگر حرفی نزدیم. او هم در فکر بود و زیاد حرف نمی زد. نمی دانم کلاً کم حرف بود یا موضوعی ذهنش را مشغول کرده بود.

در سالن مهممه بود. همه با هم حرف می زدند. بعد از غذا بلند شد و گفت:

- می خوام کمی قدم بزنم، شما هم می یاید؟  
هر سه بلند شدیم و از سالن شلوغ خارج شدیم. هر چهار نفر کمی راه رفتیم که صبا گفت:  
- سرده!

آرام او را به داخل ماشین برد. من و معین با فاصله کنار هم راه می رفتیم تا این که نزدیک ماشینش رسیدیم. او به در تکیه داد و چشمانش را به جاده دوخت. من هم سرم را بالا گرفته و ستاره ها را نگاه می کردم. آسمان آن قدر صاف بود که تمام ستاره ها به خوبی دیده می شدند و این حس را به بیننده القاء می کرد که آسمان به زمین نزدیک تر شده و می توانی با دست بلند کردن، یکی از آن ستاره ها را بچینی. سنگینی نگاه معین را حس کردم. وقتی به طرفش برگشتم، داشت نگاهم می کرد که پرسیدم:

- چیزی فکر تونو مشغول کرده؟

و او با چشم های خمارش که خودم هم نمی دانستم مرا به یاد چه کسی می اندازد، نگاهم کرد و گفت:

- بله، شما!

روبه رویش قرار گرفتم و پرسیدم:  
- چرا؟

نگاهش خیلی نافذ بود، آن قدر که احساس کردم با نگاه می خواهد به درونم نفوذ کند. یک لحظه احساس ترس کردم و ناخود آگاه یک قدم به عقب برداشتم. فکر کنم متوجه شد، چون از آن حالت در آمد و دست به سینه ایستاد و سرش را پایین گرفت. فکر کردم اگر کمی از جریان زندگی امان را بگویم مشکلی پیش نمی آید. او تا این جا خیلی خوب حُسن نیتش را ثابت کرده بود. برای همین گفتم:

- من و خواهرم همراه مادرم پیش یکی از اقوام زندگی می کردیم، اون جا زندگی کردن، هم سخت بود و هم داشت به ضررمون تموم می شد. شاید آگه ما از اون جا نمی یومدیم برای همیشه زندونی اون خونه می شدیم. برای همین تصمیم گرفتیم...

سکوت کردم. نگاهم به چشمانش گره خورد. چیزی در چشم هایش بود که با لحظه ای پیش متفاوت بود، ولی متوجه نشدم چیست. برایم خیلی عجیب بود. وقتی دید همان طور نگاهش می کنم، گفتم:

- از اون جا فرار کردین؟

- ما مجبور بودیم. شما هیچ وقت نمی تونید احساسی رو که ما داشتیم درک کنید چون تا حالا تو شرایط ما قرار نگرفتین.

- پس مادر تون چی؟

با شنیدن اسم مادر به یاد خاطرات گذشته و شب آخر افتادم و نتوانستم خودم را کنترل کنم. اشکم سرازیر شد. بعد از لحظه ای گفتم:  
- نمی خواستم ناراحتتون کنم.

با سرازیر شدن اشک هایم، بغض راه گلویم را بست و مانع از حرف

زدم شد. او دوباره به حرف آمد و پرسید:

- حالتون خوبه؟

به زحمت توانستم بگویم:

- خوبم!

- من نمی‌دونستم که مادرتون...

- مادرم چند سال پیش بر اثر سرطان فوت کرد. اگه اون زنده بود، ما الان این‌جا نبودیم.

- حتماً همین‌طوره! بهتره فعلاً در موردش حرف نزنیم. شما به زمان احتیاج دارید تا این مشکلات رو هضم کنید، باید به ذهنتون استراحت بدید.

مثل روان‌شناس‌ها حرف می‌زد. با حرف‌هایش احساس آرامش کردم. اشک‌هایم را پاک کردم و یک لحظه بینی‌ام را بالا کشیدم که با این‌کارم، او را به خنده انداختم، خودم هم کلی خجالت کشیدم. او در ماشینش را باز کرد و جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت و به طرفم گرفت و گفت:

- بهتره از این استفاده کنید.

و دوباره خندید. برای این‌که جو را عوض کنم پرسیدم:

- شما شغلتون چیه؟

- من مهندس عمران هستم و یه شرکت کوچیک دارم که با یکی از دوستانم شریکم.

- پس با اون کامیون، شما...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم، گفت:

- اون کامیون، مال همون دوستم بود که رفتیم خونه‌اشون. راننده‌اشون

یه مشکل خونوادگی داشت، دوستم مصطفی هم چون خودش گواهینامه نداره از من خواست باری رو برایشون ببرم مشهد، چون خودم اون‌جا کار داشتم، قبول کردم.

- اون خانوم ایرانی نبود، درسته؟

خندید و گفت:

- اوه حسناء؟ درسته، مادرش اهل بیروته ولی پدرش ایرانیه.

از فکری که کرده بودم خودم هم خجالت کشیدم و گفتم:

- راستش اولش که گفتید بریم خونه‌ی دوستتون فکر کردم باید دوست شما پسر باشه ولی با دیدن حسناء شوکه شدم و در موردتون فکرای بدی کردم ولی همون‌جا از افکار خودم پشیمون شدم، فقط می‌خواستم بدونید. باید منو ببخشید.

- عیبی نداره. بهتون حق می‌دم، شاید اگه شخص دیگه‌ای هم جای شما بود همین فکر رو می‌کرد. در هر صورت تا این‌جا امیدوارم حسن نیت خودم رو ثابت کرده باشم و از این‌جا بعد بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

جمله‌ی آخرش را با خنده گفت و مرا از آن حالت معذب خارج کرد. با صدای کمک راننده که مسافره‌های تهران را صدا می‌زد، از او تشکر کرده و به طرف اتوبوس رفتم که گفت:

- توی ترمینال تهران می‌بینمتون فقط اگه تونستید یه کمی بخوابید.

به رویش لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

- باشه.

وقتی سوار شدم آرام هنوز بیدار بود ولی صبا دوباره به خواب رفته بود. چه قدر راحت خوابیده بود. آرام گفتم:

- چی می‌گفتید؟

حرف‌هایی که زده بودیم را مو به مو برایش تعریف کردم. من و آرام خیلی با هم راحت بودیم و فکر می‌کنم زندگی در خانه‌ی عمه، تنها حسنی که داشت این بود که من و آرام را بیش از دو خواهر به هم نزدیک کرده بود، چون تنها مونس هم بودیم و هر حرفی را به هم می‌زدیم. بعد از اتمام حرف‌هایم هر دو چشم‌هایمان را بستیم. خیالم راحت بود ولی خوابم نمی‌برد. به حرف‌ها و کارهای معین فکر می‌کردم. چه طور یک آدم غریبه می‌تواند این قدر به ما کمک کند؟ آن هم بدون هیچ درخواست یا سوءاستفاده‌ای. در حالی که به راحتی می‌توانست این کار را بکند. به این نتیجه رسیدم که واقعاً انسان نجیب و درستی است و خدا را شکر کردم.

صبح زود بود که به تهران رسیدیم. بعد از پیاده شدن چون هیچ ساک و وسیله‌ای نداشتیم، به طرف سالن خروجی رفتیم. از دور معین را دیدم. صبا در بغلم هنوز خواب بود. معین نزدیک آمد و خواست صبا را از من بگیرد که گفتم:

- نه، خودم می‌یارم.

ولی گوش نداد و او را از من گرفت. چشمانش قرمز و خمار بود. معلوم بود که حسابی بی‌خوابی کشیده. احساس عذاب وجدان می‌کردم. به خاطر ما که هیچ نسبتی با او نداشتیم حسابی به زحمت افتاده بود. وقتی به ماشین رسیدیم داشت صبا را روی صندلی عقب می‌خواباند که گفتم:

- واقعاً متأسفم. من احساس عذاب وجدان می‌کنم. بهتره شما برید منزل، ما تا کسی می‌گیریم.

در حین سوار شدن یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- شما مطمئنید؟

با شرمندگی گفتم:

- البته. یعنی شما خسته نیستید؟

خندید و این خنده زیبایی چهره‌اش را دو چندان کرد. گفت:

- نه، من خسته نیستم. حالا می‌تونیم حرکت کنیم؟

به اجبار سوار شدیم، به خاطر خواب بودن صبا من جلو نشستم و آرام عقب. با دادن آدرس خاله، او به راه افتاد. در راه گفت:

- من تا شمارو به مقصد نرسونم نمی‌تونم راحت برم خونه و بخوابم. لطفاً به خاطر این که من خسته‌ام خودتون رو معذب نکنید.

تا مدتی حرفی بینمان زده نشد و تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای اتومبیل‌هایی بود که با سرعت از کنارمان رد می‌شدند. با صدای ترمز یک ماشین که به چراغ قرمز سر چهارراه رسیده بود صبا از خواب پرید. آرام او را در آغوش گرفت و گفت:

- چیزی نیست، صدای ماشین بود. ببین دیگه داریم می‌رسیم خونه‌ی خاله جان.

صبا خمیازه‌ای کشید و همان‌طور در بغل آرام جای گرفت. برگشتم و لبخندی به او زدم. معین گفت:

- صبح بخیر خانوم خوشگله. بالاخره بیدار شدی؟ فکر کنم تو به جای همه خوابیدی، درسته؟

صبا سرش را تکان داد و چیزی نگفت. معین گفت:

- نه به این خانوم خوشگله که این قدر خوابیده، نه به این خانوم خ... اوم اوم که اصلاً نخوابیده.

نگاهش کردم، به روبه‌رو نگاه کرد و گفت:

- درست نمی‌گم سایه خانوم؟

از حرفش خنده‌ام گرفت. او خیلی جالب بود، در اوج خستگی یک‌باره حرفی خنده‌دار می‌زد. به خاطر خلوتی خیابان‌ها حدود بیست دقیقه‌ی بعد جلوی خانه‌ی خاله جان نگه داشت. صبا زودتر پیاده شد و آرام هم بعد از تشکر از معین به طرف منزل رفت و زنگ را زد. بعد از چند ثانیه صدای آقا صادق راننده‌ی خاله جان را شناختم. آرام گفت:

- آقا صادق، منم آرام! با سایه اومدم.

آقا صادق سریع در را زد. آرام و صبا وارد منزل شدند. من هم تا خواستم تشکر کنم معین گفت:

- دیگه به اندازه‌ی کافی تشکر کردید. بعدشم، من کار خاصی نکردم. گفتم:

- چرا، تو این دوره زمونه مثل شما کم پیدا می‌شه. به هرکسی نمی‌شه اطمینان کرد، ولی شما اینو ثابت کردید که می‌تونیم به شما و امثال شما اعتماد کنیم. امیدوارم زحمات شما رو جبران کنم، خوشحال می‌شیم یه روز تشریف بیارید این جا تا شما رو با خاله جان آشنا کنم و خرجی که شما کردید رو بهتون برگردونم.

با این حرفم لبخندی زد و میان حرفم آمد و گفت:

- منم خوشحال می‌شم ایشون رو از نزدیک زیارت کنم، ولی در مورد دومی اصلاً حرفشو ننزید. فقط... می‌تونم یه شماره تلفن از شما داشته باشم؟

با کمی دستپاچگی گفتم:

- راستش من شماره‌ی خاله جان رو ندارم ولی...

دست در جیبش کرد و گفت:

- پس این کارت منو داشته باشید، من منتظر تلفنتون هستم، منو بی‌خبر نذارین. به امید دیدار.

پشت فرمان نشست و از آن جا دور شد. به کارت نگاهی انداختم.

"مهندس عمران م. عرفانی" و دوتا شماره تلفن .....۸۸

لحظه‌ای که وارد حیاط شدم تمام خاطرات کودکی‌ام مثل پرده نمایش جلوی چشمانم ظاهر شد. روزهایی که با مادر و پدر به این جامی آمدم و من و آرام اول از همه سراغ خرگوش‌ها می‌رفتیم. برای مرور خاطرات سری به لانه‌ی خرگوش‌ها زدم با دیدن آن‌ها لبخندی زدم و قدم زنان به طرف ساختمان رفتم. حیاط خاله جان خیلی زیبا و دل‌باز و بزرگ بود. مثل همیشه با به یاد آوردن دوران کودکی به وجد آمدم. با دو به طرف ساختمان رفتم. وارد که شدم، بچه‌ها به همراه خاله توی آشپزخانه مشغول گفت‌وگو بودند. سلام کردم و وارد آشپزخانه شدم. تا چشم خاله به من افتاد از جایش بلند شد و با خنده و آغوشی باز به استقبال آمد.

- سلام عزیزم، خوش اومدی! چه قدر خانوم شادی ماشااا... هزار ماشااا... الحق که دختر زیبایی، روحش شاد. آگه اون بود و تو رو می‌دید. الهی قربونت برم.

- خدا نکنه خاله جان، خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

خودم را دوباره در بغلش جا دادم. چه قدر احتیاج به یک آغوش امن داشتم تا خودم را در آن جا دهم. آغوشی گرم و مهربان تا بتوانم با بودن در آن کمی احساس آرامش کنم. چیزی که مدت‌ها بود از من دریغ شده بود. دقایقی در آغوش هم بودیم و گریه می‌کردیم. خاله نوازشم می‌کرد

و قربان صدقه‌ام می‌رفت. با داستان پیر و چروکیده‌اش که دلم خیلی برای تکیه کردن بر آن‌ها تنگ شده بود، دو طرف صورتم را گرفت و مقابل خودش نگه داشت. با چشمانش که از اشک برق می‌زد، نگاهم کرد و گفت:

- خیلی غصه خوردی، نه؟ اون خیر از زندگی نمی‌بینه که شماها رو اذیت کرده. خودم درستش می‌کنم.

سرم را روی سینه‌اش گذاشت و بوسه‌ای از موهایم گرفت و با خنده گفت:

- حالا بیا صبحونه بخور، خیلی حرف‌ها داریم که بز نیم.

سپس مثل این که چیزی به خاطرش آمده باشد گفت:

- راستی پس این فرشته‌ی نجات کو؟ بیرون که نگاه‌اش نداشتی؟

باز صبا خبرها را رسانده بود برای همین گفتم:

- نه خاله جان، اون آقا رفت، از شون خواستم که حتماً یه روز بیان تا هم شما ببینیدشون و هم جبران زحمات شون رو بکنیم.

- آفرین دخترم، خوب کاری کردی. یه روز حتماً دعوتش کن.

بعد از خوردن صبحانه، خاله جان دو اتاق در اختیارمان گذاشت تا کمی استراحت کنیم. آرام و صبا یک اتاق مشترک داشتند و من نیز اتاقی دیگر، تمام اتاق‌ها ایوانی داشت که رو به حیاط بود. البته اتاق من در دیگری هم داشت که به سالنی کوچک باز می‌شد که در انتهای آن کتابخانه‌ای قرار داشت. روبه‌روی اتاق هم اتاقی دیگر بود که از ابتدا به آرش تعلق داشت. ولی در حال حاضر حضور نداشت و درش بسته بود. این اتاق هم مثل اتاق‌های دیگر تختی دو نفره داشت، پرده‌ها و روتختی اتاق، از جنس حریر و سفید سورمه‌ای بود. میز توالت، کمد

لباس، یک میز مطالعه و یک آباژور پایه بلند و زیبا گوشه‌ی اتاق گذاشته بودند. سرویس حمام و دستشویی هم سمت راست اتاق قرار داشت. درون کمد، دو دست لباس راحتی و چند جفت صندل و وسایلی بود که یک نفر برای مدتی اقامت در آن جا به آن احتیاج پیدا می‌کرد. این یکی از خصوصیات بسیار خوب خاله جان بود که دوست داشت میهمان احساس راحتی کند. از سرویس بهداشتی داخل اتاق استفاده کردم و بعد از یک حمام نیم ساعته خودم را روی تخت انداختم. ناگهان یاد آرام و صبا افتادم. به اتاق بچه‌ها رفتم. صبا به باغ رفته بود، ولی آرام رو به پنجره ایستاده بود. آن قدر در افکارش غرق بود که متوجه‌ی حضور من نشد. از پشت بغلش کردم و صورتم را به صورتش نزدیک کردم. صورتش خیس بود. وقتی نگاهش کردم متوجه‌ی گریستنش شدم. او را به طرف خودم برگرداندم، بغلش کردم و گفتم:

- چی شده خوشگل من؟ چرا گریه می‌کنی؟ حالا که این جاییم.

- سایه حالا چی می‌شه؟ ما باید بعد از این چی کار کنیم؟ چه جوری

زندگی کنیم؟ هر وقت یاد اون شب می‌یفتم تموم تنم می‌لرزه.

او را محکم‌تر به خودم فشردم و گفتم:

- اصلاً فکرشو نکن، همه چی درست می‌شه. فدای تو بشم که غصه

می‌خوری، تو نمی‌خواد فکر این چیزا رو بکنی. تا من هستم به هیچی

فکر نکن. ماباید اول از همه با وکیل پدر صحبت کنیم. همه چی درست

می‌شه حالا برو استراحت کن. من خودم با خاله جان حرف می‌زنم تا

بینم چی کار باید بکنیم.

وقتی آرام روی تخت دراز کشید، ملحفه را رویش کشیدم و کنارش

ماندم تا خوابش ببرد. از پنجره صبا را دیدم که همراه آقا صادق داشت

حیاط را از حضور برگ‌ها پاک می‌کرد و باغچه‌ها را مرتب می‌نمود. وقتی مطمئن شدم که آرام به خواب رفته به اتاق خودم رفتم، تا سرم روی بالش رفت دیگر هیچ نفهمیدم. در خواب، مادر را دیدم که در حیاط خانه‌امان راه می‌رفت و به هر بوته گلی که می‌رسید، یکی از آن‌ها را می‌چید. دلم می‌خواست جلو بروم و بغلش کنم ولی پاهایم نیرو نداشت. مثل این‌که به زمین قفل شده بودم. وقتی صدایش کردم بالبخند نگاهم کرد و گفت:

- غصه نخور عزیزم، مانی کمکت می‌کنه.

بعد با بلند شدن باد و گرد و خاک دیگر او را ندیدم. خیلی ناراحت شدم، گریه کردم و صدایش زدم، "مامان نرو، من تنهام، نرو مامان..." با صدای خودم از خواب بیدار شدم. هوا تاریک و بالشتم خیس شده بود. به ساعت نگاه کردم، یک و نیم بامداد بود. یعنی تا این موقع من خوابیده بودم؟! البته جای تعجب نداشت، چون دو روز کامل بیدار بودم و استرس زیادی تحمل کرده بودم. خیلی تشنه بودم به دستشویی رفتم و کمی آب خوردم و دوباره روی تخت برگشتم. گرسنه بودم ولی نمی‌توانستم پایین بروم. می‌ترسیدم بقیه بیدار شوند. سعی کردم تا صبح صبر کنم. یاد خوابم افتادم، با خودم فکر کردم چطور مانی را پیدا کنم؟ این جزو محالاته! دوباره خوابم برد. صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم. سریع بلوز و شلواری پوشیدم و به طبقه‌ی پایین رفتم. فکر کنم خاله جان زودتر از من بیدار شده بود چون صبحانه هم خورده بود. از بچه‌ها خبری نبود. وقتی نشستم خاله جان گفت:

- برای ناهار و شام او مدم صدات کنم ولی این قدر راحت خوابیده بودی که دلم نیومد. آرام هم گفت "بهتره بخوابی، چون دو روزه

نخوابیدی" درسته؟

- خاله جان نمی‌دونید تو این دو روز چی کشیدیم. از بس فکر و خیال کردم دیگه مغزم کار نمی‌کنه. این نه سال یه طرف، این دو روز یه طرف. - می‌فهمم چی می‌گی، خیلی براتون سخت بوده. حالا خوب خوابیدی؟

یاد خوابم افتادم و بعد از تعریف برای خاله جان پرسیدم:

- راهی هست که بشه فهمید اون ایرانه یا نه؟

- شاید بتونیم از طریق آرش یه کاری بکنیم، می‌دونی کدوم کشور رفته؟

- فکر می‌کنم ایتالیا ولی مطمئن نیستم.

- آرش الان فرانسه‌ست. درسش تموم شده اما برای گرفتن مدرکش فعلاً چند وقتی اون‌جا می‌مونه. می‌خواد کمی تجربه‌ی کاری کسب کنه، با دوستش توی یه کارخونه همکاری می‌کنن، می‌دونی که اون طراحی صنعتی خونده. می‌تونیم ازش بخوایم توی دانشگاه اون‌جا و از طریق دوستاش تو ایتالیا ردی از مانی پیدا کنه.

با خاله جان کلی حرف زدم. بچه‌ها برای خوردن صبحانه بیدار شدند. با دیدن قیافه‌ی صبا خنده‌ام گرفت. لباسی که تنش بود آن قدر برایش بلند و گشاد بود که توی تنش زار می‌زد و بلندی آن تا زیر زانوانش می‌رسید. صبا وقتی خنده‌ی مرا دید ناراحت شد و گفت:

- خنده نداره سایه خانوم تقصیر شماست که من لباسامو جا گذاشتم. حالا هم باید این لباس گشاد رو بپوشم.

به آرام نگاه کردم، بالبخند اشاره کرد چیزی به او نگویم. بالبخندی که هنوز روی لب‌هایم بود گفتم:

- ببخشید خانوم، خودم همین امروز برای شما پرنسس خوشگل لباس می خرم، قبوله؟

خاله هم در ادامه ی حرف من گفت:

- همین امروز عصر حاضر شین می ریم خرید.

صبا هم با ناز و عشوه ی مخصوص خودش که خیلی هم بامزه بود گفت:

- شما لطف دارید خاله جان!

صبا خیلی بلبل زبان بود ولی بی ادب نبود چون تحت نظر خودمان بزرگ شده بود. خیلی دوستش داشتم اما بعضی مواقع با شیطنت هایش غیرقابل کنترل می شد.

بعد از صبحانه همگی به نشیمن رفتیم، خاله نگذاشت ظرف ها را بشویم. گفت:

- زهرا خودش می شوره.

زهرا خانم، خانمی چهل ساله بود که مسئولیت غذا پختن و تمیز کردن خانه را به عهده داشت. او زنی مهربان و خونگرم و اهل جنوب بود. بعد از جنگ چون خانواده اش را از دست داده به تهران آمده و دنبال جایی برای کار می گشته که به خاله جان برخورد کرده است. خاله در آن زمان به خانواده های جنگ زده کمک زیادی می کرده. او حتی مخارج تحصیل چند بچه یتیم جنگ زده را هم تا زمان ازدواج تقبل کرده بود.

برای خاله جان تمام اتفاقات قبل از فوت مامان و بعد از آن را تعریف کردم و گفتم:

- مامان تموم مدارک و اسناد مربوط به املاک پدر و خودش رو به نام

ما زده و همه ی اون ها رو به وکیل خونوادگیمون، آقای احمدی که دوست پدر هم بود داده. ما باید اول از همه آقای احمدی رو پیدا کنیم چون مدارک تصادف پدر و چیزهایی که مامان فهمیده، همه پیش آقای احمدیه.

- احمدی باید تو کارخونه پدرت باشه پس باید بریم اون جا. خب، اولین کارمون مشخص شد، شنبه اول وقت می ریم اون جا.

- خیلی ممنون خاله جان ما فقط با او مدنمون برای شما زحمت ایجاد کردیم.

- این چه حرفیه عزیزم، تو هیچ فرقی با آرش برام نداری، هر کاری بکنم مثل اینه که برای دخترم انجام دادم. انشا... مشکلتون حل می شه. و بعد زیر لب گفت:

- خدا ازش نگذره، چه طور دلش او مد با شما این طور تا کنه؟ حرص مال دنیا با این موجود دوپا چه کار که نمی کنه! حالا پاشویه دوری توی خونه بزن. من باید چند جا تلفن کنم.

- خاله جان می تونم برم کتابخونه اتون؟

- این دیگه سوال داره؟! این جا خونه ی خودته، هر کاری دوست داری انجام بده.

- راستی من باید تا بانک هم برم.

- برای چی؟

- باید پول بردارم، مدارکمون و دفترچه های بانکیمون رو آوردم.

- نمی خواد پول برداری. پس من این جا چیکارم که تو می خواهی خرج بکنی، پولت رو نگه دار برای روز مبادا، مطمئن باش بهش احتیاج پیدا می کنی.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

- تا شما هستید، من برای چی باید غصه بخورم؟

- حالا پاشو، زیادم منو لوس نکن.

و بعد خندید. زهرا خانم لباس هایمان را شسته بود و از این بابت خیالم راحت بود. با آسودگی به طرف کتابخانه رفتم. از آرام و صبا خبری نبود. قبل از رفتن به کتابخانه یک سر به اتاقشان زدم؛ صبا برگه‌ای پیدا کرده بود و با یک مداد مشکی نقاشی می‌کشید. وقتی این صحنه را دیدم به فکرم رسید، "اول از همه باید اونا رو تو مدرسه ثبت نام کنم، به اندازه‌ی کافی دیر شده." به آرام گفتم:

- من می‌رم کتابخونه، اگه کاری نداری بیا اون جا.

- باشه، تو برو شاید منم اومدم.

از جلوی اتاق آرش که رد شدم یک لحظه وسوسه شدم به اتاقش بروم ولی پشیمان شدم. خاطرات شب آخر لبخندی روی لب‌هایم آورد ولی زیاد دوام نیافت. وقتی دستگیره‌ی کتابخانه را پایین کشیدم و وارد شدم، تمام دلهره‌ها و دلشوره‌هایی که داشتم از بین رفت. البته من از بچگی همین حس را داشتم. هر وقت وارد کتابخانه‌ی پدر و یا زمان سکونت در منزل عمه فتانه، وارد کتابخانه‌ی کامران خان می‌شدم تمام ناراحتی‌هایم را فراموش می‌کردم و به آرامش خاصی می‌رسیدم. احساسی عجیب و دوست داشتنی که هر وقت احتیاج به تنهایی داشتم فقط کتابخانه آرامم می‌کرد. بودن در سکوت و جایی که دیوارهایش از کتاب درست شده بود و مرا از دنیای بیرون جدا می‌کرد را خیلی دوست داشتم.

نزدیک قفسه‌ها رفتم و یکی یکی کتاب‌ها را نگاه کردم. قسمت

تاریخی، رمان‌ها، کتاب‌های ادبی، فلسفه و شعر. چشمم به دیوان حافظ افتاد. کتاب را برداشتم و فالی گرفتم. یاد خوابم افتادم. با دلی پر از امید می‌خواستم جوابم را از خواجه‌ی شیراز بگیرم که این غزل آمد:

«خواب خوش»

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود

تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت

تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود

آن نافه‌ی مراد که می‌خواستم ز بخت

در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غم سحر

دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون می‌خورم مدام

روزی ما ز خوان قَدَر این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید

در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح

آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه

یک بیت از این قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر

پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

حالم بهتر شد. به فال حافظ اعتقاد داشتم. یعنی ممکن بود دوباره

مانی را ببینم؟ کتاب حافظ را سر جایش گذاشتم و یک رمان ایرانی برداشتم و شروع به خواندن کردم. زمان از دستم خارج شده بود که با صدای آرام به خود آمدم.

- نمی‌یای نهار؟

- مگه ساعت چنده؟

- دو.

- یعنی من سه ساعته اینجام؟

آرام خنده‌اش گرفت و گفت:

- تو همیشه همین طوری بودی، چه جوری می‌تونی برای چند ساعت از همه‌جایی خبر باشی؟ حتی صدایی هم نمی‌شنوی! من دو دفعه اوادم این جا ولی اصلاً متوجه نشدی.

کتاب را سر جایش گذاشتم و دستم را دور کمرش حلقه کردم. در حین خارج شدن از کتابخانه گفتم:

- نمی‌دونی چه احساس خوبیه وقتی داری کتاب می‌خونی. به غیر از خودت و شخصیت‌های داستان دیگه چیزی وجود نداره. من اون قدر کتاب رو برای خودم واقعی تصور می‌کنم که حتی خودمو اون جا می‌بینم و به جای اون شخصیت‌ها می‌ذارم، برای همین متوجه‌ی چیزی نمی‌شم.

به آشپزخانه رفتیم، خاله جان داشت از صبا در مورد لباس سوال می‌کرد که دوست دارد چه لباسی در میهمانی بپوشد من و آرام با هم پرسیدیم:

- کدوم مهمونی؟

خاله جان گفت:

- مهمونی پنج‌شنبه، می‌دونید، سالگرد ازدواج من و سرهنگه؟

- اِ چه جالب، پس روز باشکوهیه. راستی خاله جان، از مامان شنیده بودم آشنایی شما با سرهنگ و ازدواجتون خیلی جالب بوده، باید برامون تعریف کنید.

- باشه حتماً ولی حالا نهارتون رو بخورید تا سرد نشده.

زهره خانم قورمه سبزی خوشمزه‌ای درست کرده بود. من هم دوست داشتم آشپزی کنم چون علاقه‌ی خاصی به آشپزی داشتم. وقتی به خاله جان گفتم گفت:

- باشه، به شرطی که ما رو راهی بیمارستان نکنی.

و بعد بلند خندید.

- خاله جان باید حتماً دست پخت سایه رو بخورید. اون آشپز ماهریه. - جداً؟! پس هر وقت دوست داشتی برامون غذا درست کن تا ببینم آرام راست می‌گه یا نه.

نهار را در فضایی پر از خنده و شوخی خوردیم. بعد از جمع کردن میز، چهار نفری در حال نشستیم و چند دقیقه بعد زهره خانم هم با سینی چای به جمع ما ملحق شد. همان لحظه از خاله جان خواهش کردم داستانش را برایمان تعریف کند، خاله گفت:

- باشه برای بعد، سر یه فرصت مناسب.

من با اعتراض گفتم:

- نه، فرصتی بهتر از الان نیست. فعلاً همه بی‌کارییم و کاری تا بعد از ظهر نداریم.

بعد آرام و صبا و پشت سر آن زهره خانم هم اصرار کردند. خاله تسلیم شد و گفت: